

نیلوفران - نرگس شکوریان فرد

خیالتو

آمده‌ام این گوشه دنیا نشست‌ام تا کمی با تو به صحبت بنشینم. شاید هم دمی با خودم خلوت کنم. فکر کنم و به قول قدیمی‌ها حرف‌هایم را زمزمه کنم و به قول بزرگان قبل از سخن گفتن فکر کنم و به قول امروزی‌ها گفتمان کنم تا حرف‌هایمان را یکی کنیم که وقتی می‌آیم با تو صحبت کنم بدانم که می‌خواهم چه بگویم و اصلاً چرا باید با تو کمی به صحبت بنشینم.

تنها هستم و یا طبق برنامه ریزی باید می‌نشستم سر درس و کارم. اما لحظه‌ای دلم هوای تو را کرد، درست است که قرآن و نماز و دعا کلام با تو است و از توست اما اندیشیدن در تو امری بالاتر است. به قول عزیزی: لحظه‌ای بنشین، فکر کن چه خبر است در عالم. مدام از این سو به آن سو دویدن. همه‌اش تلاش برای رسیدن به خواسته‌ها، کمی هم بنشین فکر کن.

و حال من نشست‌ام این گوشه دنیا، کنار تو، با تو، و شاید هم مقابل تو، هر چه هست من اطراف خودم را خلوت دیده‌ام و باز در تنهاییم تو را یافته‌ام.

وقتی که می‌خواهم به تو فکر کنم بی اختیار دلم زمزمه می‌کند: «إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاجْتِلاَفِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لَآيَاتٍ لِّأُولِي الْأَلْبَابِ» و من می‌خواهم که تا انتهای آسمان پرواز کنم. تا آخر آن هفت طبقه بروم، نظری ببندازم و جستجو کنم، کاوش کنم اما یکپو سرم به چیزی می‌خورد. نگاه که می‌کنم همین آسمان خودمان را می‌بینم و تازه می‌فهمم که چقدر کوتوله‌ام. خیلی کار دارد تا به جاهای بلند صعود کنم. همین آسمان زیبای خودمان را هم نفهمیده‌ام سخنش را نشنیده‌ام، نقطه نظراتش را به دل نسپرد‌ام و متوقع مقام بالاتر از اویم، دلم باز هم با خود زمزمه می‌کند که «و زَيْنَا السَّمَاءِ الدُّنْيَا بِزِينَةِ الْكَوَاكِبِ... وَ زَيْنَا السَّمَاءِ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحٍ وَ... وَ سَخَّرَ لَكُمُ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ وَ الشَّمْسَ وَ الْقَمَرَ وَ النُّجُومَ مَسْخَرَاتٍ بِأَمْرِهِ...»

تازه می‌فهمم که اینها دروس عمومی است که من تنبل هنوز آنها را پاس نکرده‌ام که بخوادم وارد دروس تخصصی (تسبیح) شوم. از سماء باید گذشت تا به سماوات رسید و از ارض گذشت تا به ارضون رسید.

و من خیال رسیدن به تو را دارم. تویی که نمی‌شناسمت. سرم را به شانه‌های خیال تکیه می‌دهم و بر تابلوی دلم نام تو را می‌نویسم و به آن خیره می‌شوم. نام تو بر بالاترین قله دلم جا می‌گیرد و چون آشنایی از آن بالا پا می‌گیرد و روان می‌شود و از لابه‌لای سنگهای سخت می‌گذرد.

آمدنش را به تماشا نشست‌ام. همیشه آبشار را دوست داشته‌ام و تو چه روان و زیبا، چه لطیف و مهربان، چه مبتکر و مغرورانه به سمت دلم می‌آیی، خودم را در آغوش عظمت تو می‌اندازم. مرا دریاب محبوب من.